

## گوساله سامری

### \*\*\*\*\* عباس موذن

چند روزی بود که «سیاه منصور» طور دیگری شده بود. رفت و آمد بزرگان و ریش سفید ها با روزهای دیگر تفاوت داشت، به خصوص «عیسا خان». از وقتی که به او خبر رسیده بود که آن تکه زمین لب جاده اش را «اوقاف» برای ساختن مسجد می خواهد، انگاری پر درآورده بود. شال سبزی را به کمر می بست و خیلی خازعانه چشمها را به زمین می دوخت و در سیاه منصور راه می رفت. گوئی که یادش افتاده باشد تا سنت پیغمبر را درخاکی بودن رعایت کند. عبا می انداخت روی شانه هایش. سلام های کوتاه می داد. مردم هم صحبت های مامور «اوقاف» را شنیده بودند که امام زاده محمد، یکی از نواده های امام موسی کاظم، در حین فرار از چنگ سربازان هارون الرشید چند روزی را در باغچه ی عیساخان اتراق کرده است.

آمد اما نه مثل همیشه. چیزی را درخود داشت. تصمیمی گرفته بود انگاری. رازهایی درزندگی هست که باید پوشیده بماند. رازهایی که نباید بدانی. اگر سر باز کند، زخمی می شود بر پیکر زندگیت. نمی گذارد به چیز دیگر فکر کنی. نه می توانی برای آن راه حلی پیدا کنی و نه میتوانی به آن نیاندیشی. تا آرام آرام تو را از پا درنیآورد ول کن نیست. با دروغ آغاز می شود، اما در روح آدمی ریشه می تند. ریشه ای از اوهام، اما واقعی. گوساله با صدای محکم بسته شدن در، از ترس خود را توی حیات ول کرد. «گلی» از دریچه ی مطبخ به چهره موسا که داشت عرض خانه را طی می کرد نگاه کرد. دلش هوری ریخت. پراز آشوب شد. باد نمناک پائیزی دراتاق پیچید، وقتی که موسا وارد شد. گلی از چاردری آشپز خانه گذشت. موسا گوشه ی اتاق کز کرده بود و سردر گریبان داشت. گلی دو دل بود که چیزی بگوید. می ترسید باز بد و بیراه بشنود. اما دلش طاقت نیاورد. نمی خواست شوهرش را تنها درخود رها کند. گفت:

«چه شده موسا، چرا پریشانی؟»

منتظر ماند اما جوابی نشنید، جز صدای ستوالی که بی جواب مانده بود. سر را از گریبان زانوها بیرون کشید، وقتی که انتظار «گلی» را دید. به عکسی که روی دیوار چسبیده بود نگاهی انداخت. گلی، مسیر چشمان موسا را که دید، دیگر ادامه نداد. به طرف آشپز خانه برگشت. رشته ای از سیر را که بر روی میخ بالای پنجره آویزان بود پائین آورد. خوشه ای را در مشتش چلانند. حبه های کوچک سیر در دستش وا ماند.

زنجیر خشک سیرها را دوباره آویزان کرد. خواست چیزی بگوید تا شاید اندکی از کمبود زنانه اش را جبران کرده باشد، اما کلامی که بتواند آن احساسش را به شویش منتقل کند پیدا نکرد. همسر بودن با احساس مادر شدن متفاوت است.

شاید موسا نیز به پدر بودن فکر می کرد. هر انسانی به نسبت دوره های مختلف، زندگیش چندین بار متولد می شود. خلق و خویش تغییر می کند. در یک زمان عاشق می شود. به جاودانه شدن می اندیشد. زمانی دغدغه نان دارد. و روزی دیگر آشوب تنهایی را دردل میکشد. رفتارها پا به پای زمان تغییر می کند و بر افکار و تصمیم هائی که می گیرد، یا نگاهی که به دور و بر خود می کند تاثیر می گذارد.

موسا گفت:

«خوش به حال عیسا خان، هم دنیا را دارد هم آخرتش را.»

گلی پوست سیرخشک و پلاسیده ای را کند. سیر دیگری را لای دو انگشت سبابه و شست، گیر داد، آرام از داخل مطبخ، ولی طوری که موسا بشنود گفت:

«... عیسا .. خان .. و پوز خندی زد.»

یاور گفت:

«مگر نشنیده ای ..؟»

گلی آمد و دو باره بین چاردری آشپزخانه و اتاق ایستاد، و خطاب به یاور گفت:

«چرا شنیده ام، آخرتو بگو ببینم، خدا راضی می شود زمینی را که می توانی در آن گندم و یونجه بکاری، مسجد بسازی؟»

یاور گفت:

«چرا راضی نشود، وقتی که مسجد هم آخرتمونو آباد میکنه، و هم دنیامونو ... ما که بچه نداریم تا اعمال باقیه مان باشد.»

گلی فهمید کنایه ای در حرفهای موسا پنهان است. اما چه می توانست بگوید؟ از اتاق گذشت. دمپائی ها را یکی پس از دیگری پا کرد. قبل از آنکه پله ها را به طرف حیاط پائین برود گفت:

«در آن تکه زمین هیچکس اتراق نکرده. هیچکس به جز گلهای بهاری و سبزه های خداوند. بهترین نشانه های خدا اینها س ...»

این را گفت و به طرف لانه مرغ و خروس ها در گوشه ی حیاط پائین رفت. موسا فریاد زد:

«یعنی دروغ می گویند؟ آخرتحقیق کرده اند، الکی که کسی حرفی نمی زند.» بعد ادامه داد:

«قربان جدش برم که تمام نوه هایش را مظلومانه شهید کردند...»

مرغ و خروس ها، گلی را که دیدند سرو صدایشان بالا گرفت. جلوی دربسته قفس هجوم آوردند. بند قفس باز شد. انگار که روباهی دنبالشان کرده باشد بسوی حیاط هجوم آوردند. هر کدام آزادیشان را با بال زدن و دنبال کردن همدیگر جشن گرفتند. آزادی فقط یک واژه نیست، بلکه یک احساس است. لحظه ای می آید، دلت را آرام میکند، دوباره می رود. همین پرنده هائی که آدم گرسنه را به یاد پلو مرغ کباب شده می اندازد، انسان دردمند و اسیر را به یاد یک لحظه فرار از فکرهای سرد و سختی می اندازد که روحش را می فشارد. اگر این احساس بماند، زود فراموش می شود.

گلی، دوباره به طرف اتاق رفت، اما کنار پله ها، زیر اتاق ایستاد. گوئی که، عقده در بسته ای را فاش کرده باشد با فریاد گفت:

«...آخر به من چه ..؟ تو بچه می خواهی، خب برو زن دیگه ای بگیر. کس دیگه ای را بدبخت کن. دکترا می گویند تقصیر از توست نه از من. آخه من چکار کنم؟»

بعد رو کرد به آسمان، گوئی کسی را آن بالا می بیند. کسی یا چیزی که باید خودش را در آن خالی کند. فریاد زد:

«خدا...یا...مرا خلاص کن از این زندگی ...از این اوضاع ...و الا... با توقهر می کنم ...دیگه...دیگه...»  
و بر افروخته به طرف آغل رفت و رو به روی گاو سیاهی که مشغول خوردن یونجه بود نشست. گاو چشمهای سیاهش را درکاسه چرخاند، به گلی نگاه کرد و دوباره سردرآخور کرد. گلی دستی بر پیشانی گاو کشید و گفت:

«خوش به حالت که گوساله ای داری، کاش جای تو بودم ...»

بعضی از احساس ها، در بین همه موجودات مشترک است. گلی فکر کرد:  
« دوست داشتن بچه را آن گونه که این گاو می داند، او نمی داند اما احساس ماده بودن را خوب  
می فهمد»

گاو دوباره به گلی نگاه کرد. گلی به چشمان گاو نگاه کرد. احساس کرد که گاو او را می فهمد.  
از لبه آخور بلند شد. دستی برگردن گاو موساکشید، سر بر پیشای نهاد و گریه کرد.

در یک بازار، با گلی می گشتند. نور کم رنگی در فضای بازار می پیچید. در گوشه ای، مرد گوژ  
پشتی نشسته بود. در سمت راست بازارچه، یک خوک با بچه اش مشغول خوردن چیزی بودند.  
پشت سرشان چند گربه دنبال هم میکردند. موسا دید که مرد گوژ پشت به طرفشان آمد.  
در چشمان او نگاهی کرد و آرام از جلویشان گذشت. ترسی در دل موسی نشست. گلی به موسا  
گفت:

«...نکنند ما به اینها داریم فکر می کنیم!؟»

یکهو خوک، بچه ی خودش را خورد. کوژپشت به موسا حمله ور شد. موسا «یا علی» گفت و  
به طرف او حمله کرد. مرد کوژ پشت نهیب موسا را که دید پا به فرار گذاشت. گلی رو کرد به  
موسا و گفت:

« سعی کن به چیزهای خوب فکر کنی تا این موجودات را نبینی. از این بازار نمی شود چیزی  
خرید.»

موسا دید که نور نارنجی رنگی فضای بازار را پر کرد. عیسا خان درحالی که کودکی را در دست  
داشت به طرفشان آمد. نزدیک که شد، آن کودک تبدیل به گربه ای شد که به گلی زل زده بود.  
موسا چشمانش را آهسته گشود. احساس کرد دهانش خشک شده است. زبانش را در دهان چرخاند  
و لبهایش را خیس کرد. باد ملایمی از زیر در اتاق به پاهایش خورد. به چهره گلی نگاهی کرد.  
مثل سنگ خوابیده بود و لبخندی بر لبانش بازی می کرد.  
گلی داشت خواب «گوساله سامری» می دید.

=====

